

# درخت بلورین

نوشته : شکوفه تقوی

تصویرپرداز : نیره تقوی



# درخت بلورین

نوشته : شکوفه تقوی

تصویرپرداز : نیره تقوی

برای گروه سنی «۵»



کتابخانه و اسناد ملی ایران

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۶

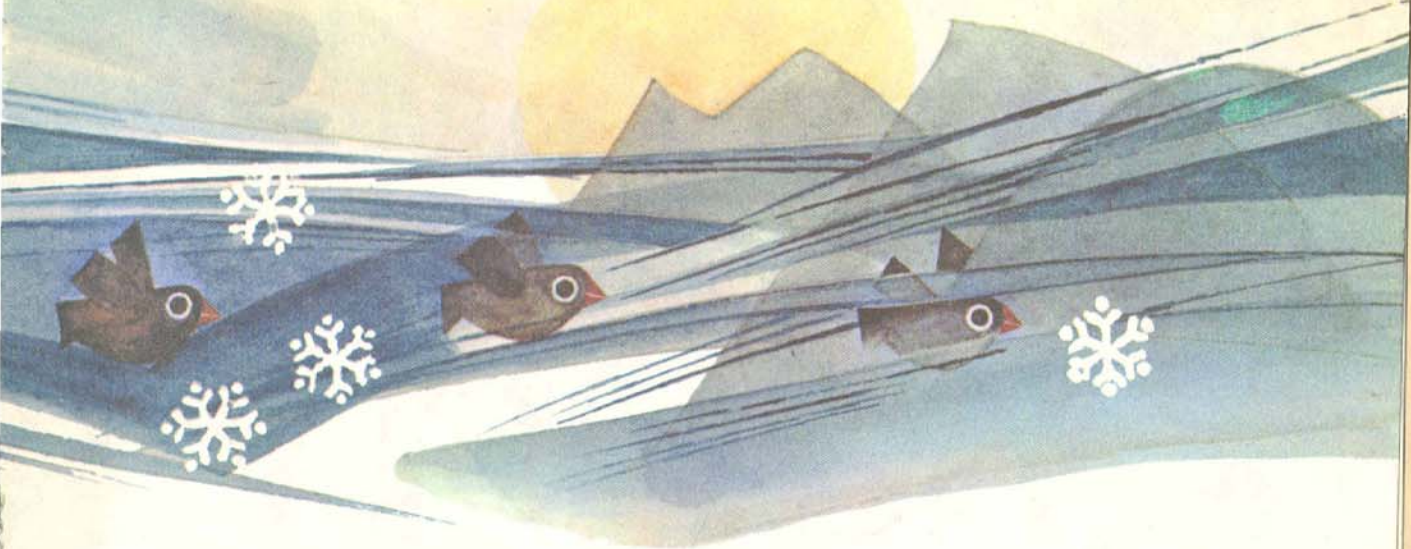
بنام خدا





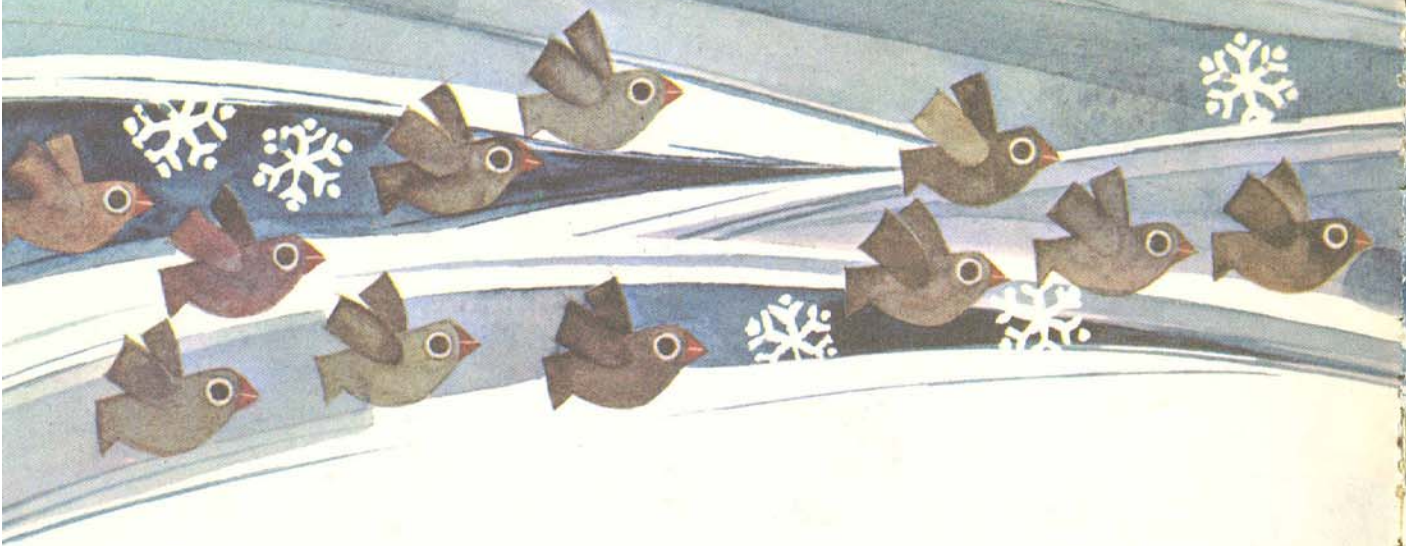
در یک جنگل انبوه و سرسبز درخت کهنسالی بود. «درخت کهنسال» بزرگترین و قدیمی ترین درخت جنگل بود. ریشه های گسترده این درخت همه خاک جنگل را گرفته بود و سر شاخه های بسیارش مانند چتری آسمان جنگل را پوشانده بود.

درخت به روح مهربان جنگل معروف بود. درختها، گلها حتی قارچهای کوچک، با محبت و احترام او را مادر صدا می کردند. پرندهگان با آسودگی در شاخ و برگ انبوهش آشیانه می ساختند و روز و شب جنگل را با آوازهای شاد خود از شور و گرمای زندگی لبریز می کردند.



این پرندگان دسته دسته از جانب درخت کهنسال به این طرف و آن طرف پرمی کشیدند و برای او از جنگل همسایه و کوهستانهای دوردست خبر می آوردند، و همین پرندگان بودند که هر سال در روزهای آخر زمستان برای آوردن بهار به کوهستانها می رفتند و او را روی بالهای خود می نشانند و به جنگل می آوردند.

بهار پیش از همه به دیدار درخت سالخورده می رفت و پس از دیده بوسی با او همراه کاروان پرندگان به تک تک درختان و گیاهان جنگل سر می زد.



اما آن سال ... همان سالی که از آمدن زمستان مدتها می گذشت ولی از رفتنش خبری نبود، همان سالی که سرما و تاریکی جنگل زیادتر از همیشه بود. آن سال وقتی پرندگان برای آوردن بهار به کوهستان رفتند، دیگر بازنگشتند.

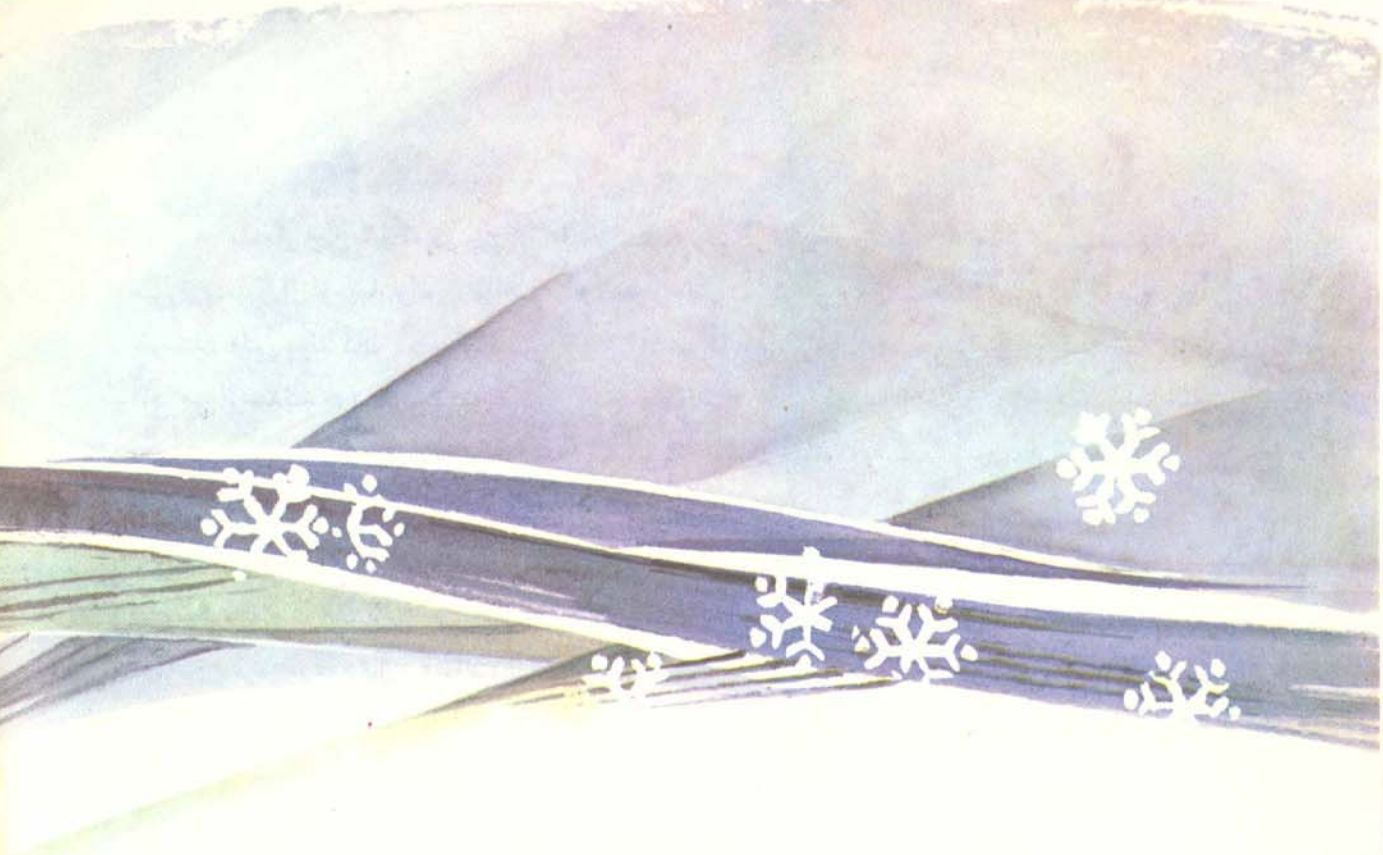
روزها یکی یکی گذشت و هوا سردتر شد، اما از پرندگان هیچ خبری نشد، درخت کهنسال یک دسته دیگر از پرندگان را به جستجوی آنها فرستاد، اما آنها هم رفتند و برنگشتند.





بعد از این حادثه در جنگل ولوله افتاده بود. درختهای جوانتر به درخت کهنسال فشار می آوردند و از او بهار را می خواستند و اصرار داشتند که او باز هم پرندگان را به دنبال بهار بفرستد، ولی پرندگان در جواب می گفتند: «هرگز، هرگز ما از لانه خود خارج نمی شویم». آنها می ترسیدند به سرنوشت دوستانشان دچار شوند. درخت کهنسال وقتی این حرف را می شنید نگرانتر می شد اما نمی دانست چه کند. نه می توانست از پرندگان گمشده و بهار بی خبر بماند و نه میل داشت پرندگان را مجبور به کاری کند که دوست ندارند. سرما در جنگل بیداد می کرد و درخت کهنسال هیچ کاری نمی توانست بکند. وقتی می شنید که دانه ها در دل خاک دارند می پوسند، و درختهایی که تحمل سرمای بیش از حد را ندارند یکی بعد از دیگری خشک می شوند، پژمرده و پژمرده می شد؛ ولی آنچه او را ناراحت و دلشکسته می کرد، ناامیدی درختان جنگل بود. آنها دیگر به آمدن بهار امیدی نداشتند. دیگر دنبال راه چاره نمی گشتند. دیگر به پرندگان گمشده فکر نمی کردند. حتی به فکر درختان جوان هم نبودند و یکی یکی خودشان را برای خشک شدن و مردن آماده می کردند.

روح مهربان جنگل می خواست جلوی مرگ درختان را بگیرد. هر کاری که می توانست می کرد. گاه دسته ای از پرندگان را که از ترس سرما در لانه هایشان پنهان شده بودند بسوی آنها می فرستاد تا برایشان آواز بخوانند و گاه از گرمای ریشه هایش به آنها می بخشید، اما انگار این کارها فایده ای نداشت، چون خواب درختان روز به روز سنگین و سنگین تر می شد و جنگل هر روز بیش از روز قبل در سکوت فرومی رفت.



در یکی از این روزهای سرد، سردِ سرد آواز پرنده ای کوچک و سبکبال، خاموشی جنگل را شکست و خودش را به درخت کهنسال رساند. درخت فوراً او را در میان شاخ و برگ خود جای داد و منتظر شنیدن خبرش شد. پرنده همانطور که نفس نفس می زد شروع کرد به حرف زدن:

«روح مهربان جنگل، روح مهربان جنگل؛ من ... من بالاخره بهار زیبا را پیدا کردم او در قصر سر به فلک کشیده ملکه سرما زندانی است؛



این قصر درنوک کوه از یخ و برف ساخته شده.»



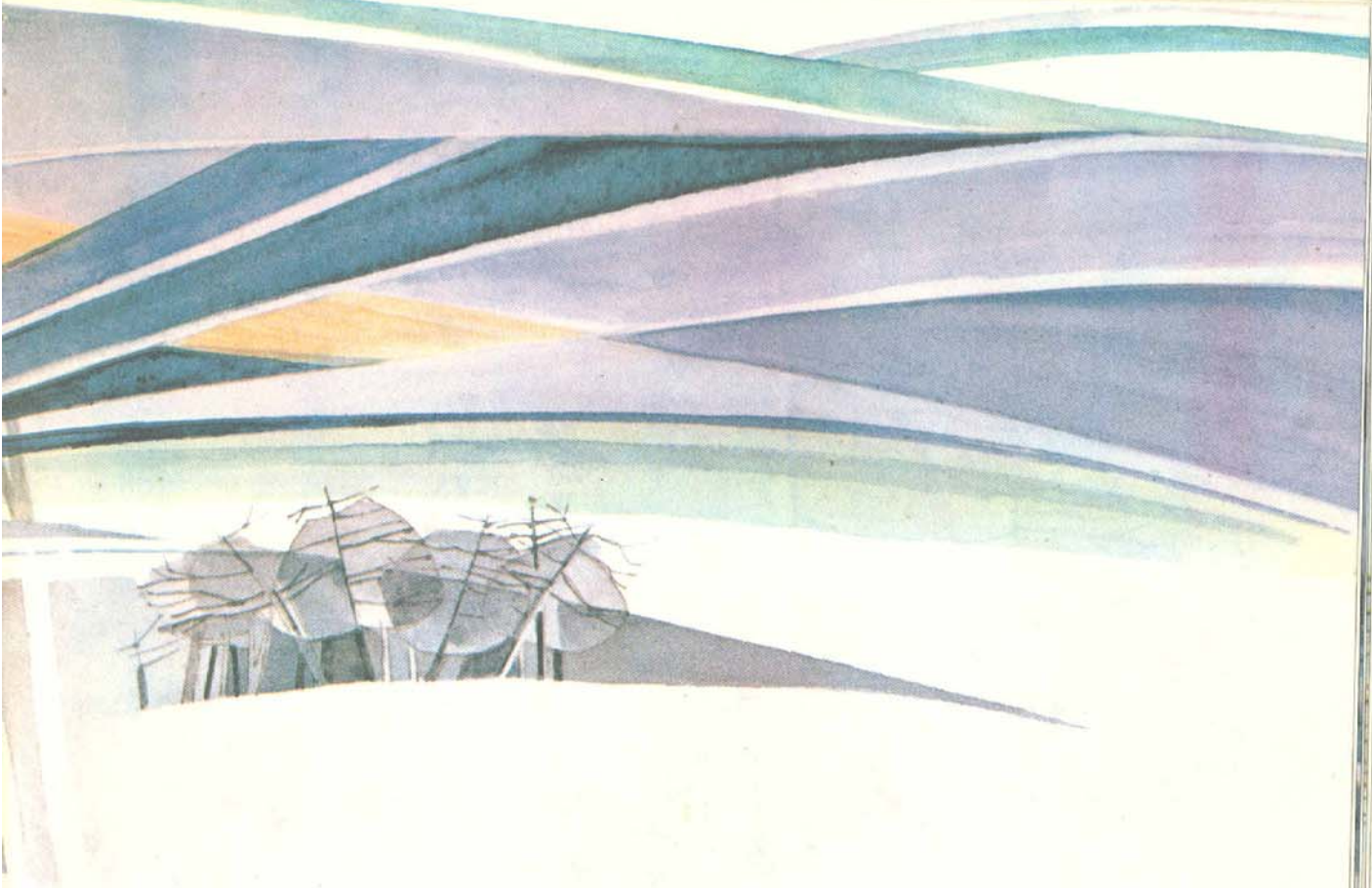
درخت کهنسال با حیرت پرسید: «چه کسی توانسته او را زندانی کند؟»  
— زمستان... زمستان پیر او را زندانی کرده است. او می خواهد با کمک ملکه سرما همه دنیا را در سرما فروبرد... من... اینها را از زبان یک پرنده پیر شنیدم. او راه قصر ملکه سرما را نشانم داد، و من بهار را پشت پنجره کوچک برج دیدم. خیلی سعی کردم با او حرف بزنم، ولی او با افسردگی و ناامیدی فقط مرا نگاه می کرد؛ و وقتی اصرار زیاد مرا دید گفت: «درختها و پرندگان جنگل مرا از یاد برده اند و من دیگر برای رها کردن خودم از این قصر یخی هیچ دلخوشی ندارم.» بهار زیبا از ما ناامید شده و نمی تواند با ملکه سرما بجنگد. ما باید او را دلگرم کنیم.

درخت کهنسال پرسید: «آخر چطور؟»  
— آواز بهار، ما باید آواز بهار را بخوانیم اگر این آواز بگوش ملکه سرما برسد، قصر یخی اش آب می شود و فرومی ریزد.  
پرنده کوچک بعد از گفتن این مطالب نتوانست حرفی بزند، یکی دو بار بال زد و در میان شاخ و برگ درخت افتاد و از حال رفت.

درخت کهنسال پس از شنیدن این حرفها پرنده‌ها را از لانه‌هایشان بیرون کشید و به این سو و آن سوی جنگل فرستاد. پرنده‌گان سعی می‌کردند آنچه را شنیده بودند با آب و تاب هرچه بیشتر برای درختها بازگو کنند. اما درختها حتی زحمت شنیدن را هم به خود نمی‌دادند. وقتی پرنده‌ها باز هم حرفهایشان را تکرار می‌کردند بعضی از آنها با پوزخند می‌گفتند: «پرنده‌گان خوش خیال بروید، بروید و مزاحم خواب ما نشوید؛ با سرو صدا که نمی‌شود بهار را به جنگل آورد» و دوباره بخواب می‌رفتند.

بعضی می‌گفتند: «ما مدتهاست آواز بهار را فراموش کرده‌ایم. تازه اگر هم یادمان بود نمی‌خواندیم. ما که خشک شدنی هستیم، پس چرا زحمت بیخودی بکشیم. نه نه، ما از این کارها نمی‌کنیم.»





اما در بین این همه درخت خواب آلود و بیحوصله، چند تا درخت سالخورده و تنومند هم بودند که یاد بهار زیبا و مهربان در دلشان بود. اینها بخودشان تکانی دادند و گفتند: « درست است. اگر ما با شور و حرارت آواز آمدن بهار را بخوانیم، او مثل همیشه ملکه سرما را شکست می دهد.»





از فردای آن روز درختانی که مشتاق بهار بودند به همراه درخت کهنسال آواز بهار خواندند. در آغاز تعداد آنها کم بود و صدایشان در میان زوزه باد گم می شد، اما کارشان آفتدر مؤثر بود که بعد از مدتی درختان جوان هم با آنها همراه شدند. این درختان برای اولین بار می خواستند شکوفه کنند. خلاصه آنکه شب و روز در کنار پرندگان می خواندند و هر لحظه انتظار آمدن بهار را می کشیدند.



روزها گذشت، اما بهار نیامد. درختان و حتی پرنده‌گان یکی یکی مایوس شدند و دست از خواندن کشیدند، و بدتر از همه اینکه اعتمادی را که نسبت به درخت کهنسال داشتند از دست دادند و با دلخوری گفتند: «او ما را فریب داد.»





دوباره جنگل ساکت و بیحرکت شد، ولی درخت مهربان هنوز به آمدن بهار امیدوار بود و شب و روز دنبال راه چاره می گشت. اگر ناامید می شد، اگر از رفتار درختها دلخور می شد، جنگل از سرما نابود می شد و دیگر هیچکدام از درختها روی بهار را نمی دیدند. ... سرانجام تصمیم خود را گرفت. او هرچه نیرو داشت در ریشه های فراوانش - که خاک جنگل را گرفته بود - جمع کرد و با شور زیاد، حرارت خود را به زمین جنگل منتقل کرد.





گرمای شور و عشق درخت آنقدر زیاد بود که یخهای سطح خاک آب شدند. درختها از خواب پریدند و با ناباوری از هم پرسیدند: «خاک گرم شده، خاک گرم شده یعنی ممکن است بهار آمده باشد؟» و ناگهان همگی به خواندن آواز بهار پرداختند این آواز برای همه پرندهگان و درختان آشنا بود. آنها هر سال در آخرین روز زمستان با این سرود به استقبال بهار می رفتند.



خواندن درختان چنان جنگل را درشور و هیجان فرو برد که دانه‌ها با کنجکاوی از زیر خاک سرک کشیدند و به امید دیدن بهار رشد کردند. هنوز برف و یخ جنگل کاملاً آب نشده بود، که پرنده‌گان با فداکاری آواز بهار را برداشتند و تا قصر ملکهٔ سرما بردند.

\* \* \*

پس از رفتن پرنده‌گان، درختان همچنان آواز می‌خواندند و مثل سالهای گذشته انتظار داشتند بلافاصله بهار را در جنگل ببینند، اما وقتی چند روز گذشت، دوباره دلسردی و ناامیدی به سراغشان آمد و همان شبی که باید بیدار می‌ماندند، خوابشان برد.

آن شب هوا پر سوز و آسمان قرمز بود. این نشان می‌داد سپاهیان ملکهٔ سرما بزودی از راه می‌رسند. درخت مهربان می‌خواست بقیه درختان را بیدار کند تا غافلگیر نشوند. اما برای این کار فرصت کافی نداشت. ناگهان تصمیم عجیبی گرفت، و بدنبال آن، چنان تکان شدیدی به خود داد که همهٔ پرنده‌ها پریدند و غرغرکنان به درختان دیگر پناه بردند. درست در همین موقع سپاهیان ملکهٔ سرما از راه رسیدند. طوفان هولناکی جنگل را به لرزه درآورد. درختان همه بیدار شده بودند، از ترس فریاد می‌کشیدند و بخود می‌لرزیدند.

روح مهربان جنگل که می‌دانست بزودی چه اتفاقی می‌افتد، همه نیرویش را در بلندترین شاخه‌هایش جمع کرد و آماده ایستاد.



طوفان در جنگل غوغا کرده بود. شاخه‌ها را می شکست، درختها را شلاق می زد و آشیانه پرندگان را سرنگون می کرد. از همه طرف صدای ناله و فریاد بلند بود، که ناگهان دو ابر بزرگ با صدای وحشتناکی به هم کوفته شدند و روشنایی برق پهنه آسمان را فراگرفت. اژدهای ابرها دهان باز کرده بود و هر آن آماده بلعیدن جنگل بود که درخت کهنسال دستهایش را از هم گشود و اژدها را با آن دهان آتشفشان به میان شاخ و برگ خود کشید و پنجه محکمش را در دهان او فرو کرد. دهان اژدها بسته شد، اما درخت آتش گرفت. از همه طرف فریاد و ضجه پرندگان بگوش می رسید که با ناله و زاری می گفتند: « سوخت، سوخت » و چند لحظه بیشتر طول نکشید که رگبار تندی در گرفت.



هنگامی که سپیده زد و خورشید پس از مدتهای مدید آشکار شد، حتی درختان و پرندگان جنگلهای همسایه هم می دانستند که برای روح مهربان جنگل چه اتفاقی افتاده است. جنگل در ماتم و اندوه فرو رفته بود. درختان غمگین بودند که مادر مهربان و فداکار جنگل را از دست داده اند، و پرندگان غصه دار بودند که آشیانه بزرگشان خوراک آتش شده بود،







اما نزدیک ظهر وقتی رنگین کمان زیبایی در آسمان ظاهر شد، یک خبر تازه در جنگل پیچید.  
«پرنده‌گانی که از قصرملکه سرما آزاد شده‌اند، مرده آمدن بهار را آورده‌اند.»

اینها همان پرنده‌گان گمشده بودند. خبر آمدنشان جنگل را به شوق آورد. آن روز تا نزدیک غروب پرنده‌گان و درختان ذوق زده حرفهای پرنده‌گان از راه رسیده را برای هم تعریف می‌کردند: «آوازهای شما خیلی گرم و پرشور بود، اما آنچه قصرملکه سرما را آب کرد گرمای یک شعله بزرگ بود، یک شعله بزرگ.»

نزدیک غروب پرندگان خبر آوردند که بهار به نزدیکی جنگل رسیده. آنها بهار را دیده بودند. او روی بال هزاران پرنده آزاد شده، نشسته بود و با شکوه و زیبایی به طرف جنگل می آمد. درختان از خوشی می خندیدند و آواز بهار را می خواندند، اما یکباره صدای آهنگ پرشکوهی همه را وادار به سکوت کرد.





بنظر می رسید هزاران درخت آرام آرام سر از خاک بدر می آوردند و رشد می کردند.



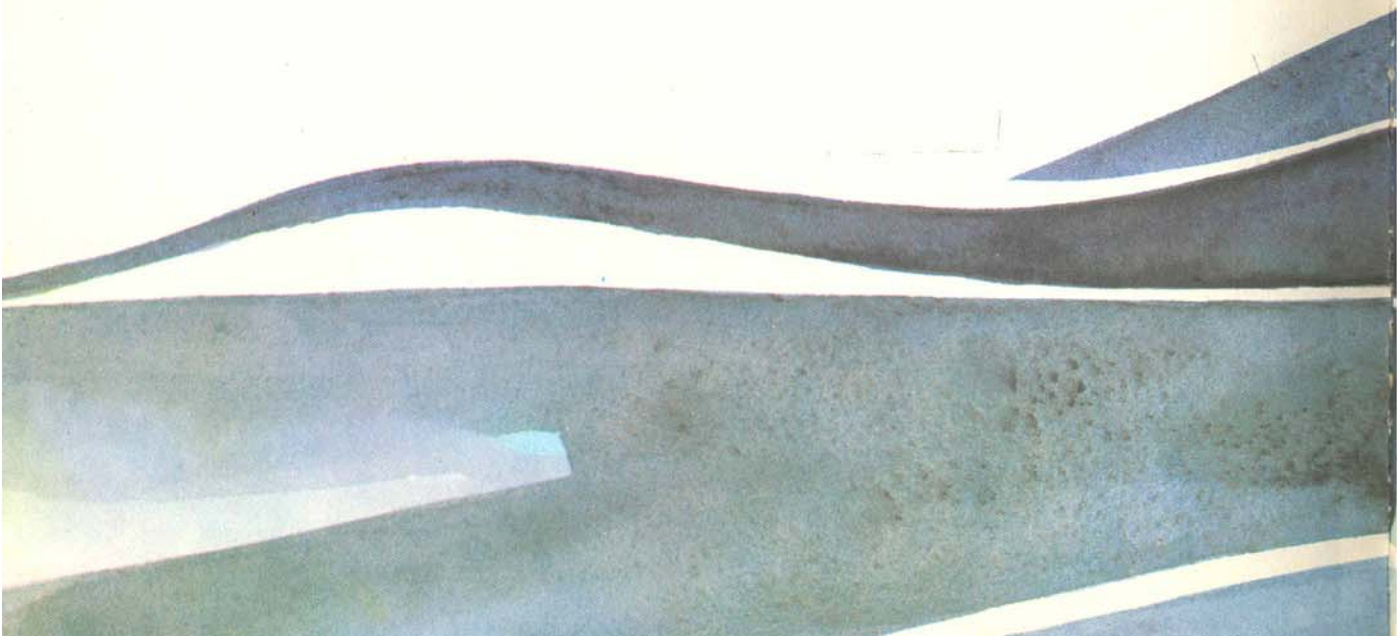
همهٔ درختان و پرندگان، شگفت زده به این موسیقی گوش می دادند و از آنچه می شنیدند لذت می بردند که ناگهان خاک جنگل لرزید و در همان جایی که خاکستر روح مهربان جنگل ریخته بود زمین شکاف برداشت.

ماه درآمده بود، مهتاب زیبایی جنگل را نقره ای کرده بود و صدای موسیقی رویش هنوز به گوش می رسید، که آهسته آهسته سرشاخه ها، شاخه ها و تنه درختی بلورین از خاک بیرون آمد رشد کرد و بالا و بالا تر رفت.

هیچکدام آنچه را می دیدند، باور نمی کردند. شاید یکی از خوابهای زمستانی بود. شاید هم به نظرشان می آمد. هرچه بود آنقدر همه را غرق در حیرت کرده بود که دیگر توجهی به آمدن بهار نداشتند. هنگامی که بهار به درخت بلورین رسید سرشاخهٔ درخت به آسمان رسیده بود.



درخت زیر نور ماه می درخشید و زیبایی پرشکوهش چند برابر می شد. کاروان بهار تا بلندترین شاخه درخت پرواز کرد. پرنده‌گان از خوشحالی اشک می ریختند و قطره‌های مهتاب روی شاخه بلور، شکوفه‌های نور می ساختند. دوباره همان موسیقی رویش از درون خاک شنیده شد و بدنبال آن درخت جوانی از خاک رویید و با نرمش بدور درخت بلورین پیچید. بهار که در گذشته، پیش از همه برای دیده‌بوسی به نزد درخت کهنسال می آمد، این بار هم به یاد او نوک شاخه ظریف درخت جوان را بوسید و از همانجا یک شکوفه درشت صورتی باز شد.



## گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان  
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)  
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)  
گروه د: دوره راهنمایی  
گروه ه: سالهای دبیرستان

بها: ۲۴۰ ریال



کتابراه شکر فاه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر





---

نوشته: شکوفه تقی  
تصویر پرداز: نیره تنوی  
صفحه آرایی از ایرج انواری  
چاپ اول: ۱۳۶۶  
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران  
حقوق چاپ محفوظ است  
تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه